

من است، چند باری هم مزار را باز کردند تا شهیدی را در آن تدفین کنند، اما قسمت‌شان نشد. مثلاً یکی از اعضای خانواده شهید می گفت می‌خواهیم مزار شهیدمان در قطعه خودمان باشد. برای همین این مزار مدت‌ها خالی ماند. راز خالی ماندن این مزار با شهادت محمد حل شد و نهایتاً این مزار نصیب محمد شده؛ او که همیشه به عقابت شهدای آرام گرفته در آنجا غیظه می‌خورد.

■ **ابوجعفر کوچک ا**

محمد دائم به منطقه می‌رفت و می‌آمد تا اینکه شهید حاج قاسم سلیمانی ابومهدی المهندس محمد را در عملیات موصل می‌بینند. حاج قاسم به محمد می‌گوید: محمد جان! اینجا چه می‌کنی؟ کجا می‌روی؟ محمد می‌گوید: حاجی من هم در کنار دیگر همزمانم به عملیات می‌روم. این

حرف‌های فاطمه بوی روضه ابو الفضل(ع) می‌دهد و ذهن را به کنار فرات می‌کشاند. تشنگی و دستان مجروح و بر زمین خوردن بی آنکه بخواهی، دل را به صریح عمدار کرب و بلا کره می‌زند.

■ **تبریک حاج قاسم ا**

همان روزی که خبر شهادت سجاد را به ما دادند، حاج قاسم با من تماس گرفت و گفت: فاطمه بابا! چنین مقامی مبارک‌ت باشد. بعد گفتم: بابا فکر نکنید من تردیدی در این راه دارم؛ نه هرگز، من پسری دارم که ان‌شاءالله به گونه‌ای او را تربیت می‌کنم که همه بدانند او فرزند شهید سجاد و نوه شهید ابوجعفر است.

بعد حاج قاسم گفت: من انتقام سجاد و ۱۰ نفر دیگر از بچه‌ها که در آن منطقه به شهادت رسیدند را گرفتیم.

چه سوالی است که می‌پرسید؟ حاج قاسم با لحن پدرا نه به محمد می‌گوید: نه، جای شما اینجا نیست. تو برای ما ابوجعفر کوچک هستی. باید بمانی و از خانواده‌ات نگهداری کنی، خودت هم که پدر شده‌ای.

هر طور بسود حاج قاسم و ابومهدی المهندس محمد را به‌خانه برمی‌گرداند.

■ **تشریفات حشدالشعبی در فرودگاه**

کمی بعد به درخواست شهید ابومهدی المهندس و حاج قاسم، محمد وارد تشریفات حشدالشعبی در فرودگاه بغداد می‌شود. حالا دیگر فکر خانواده از وضعیت محمد آسوده می‌شود. فاصله او از خط نبرد خیال فاطمه و همسر محمد را راحت‌تر می‌کند، اما سرنوشت محمد طور

درد

**یک روز نامه‌ای برای حاج قاسم نوشتم و به محمد گفتم: اگر حاج قاسم را دیدی این نامه به ایشان برسان.**
**محمد گفت: با حاج قاسم به منطقه رفتیم.**
**یاد نامه‌ات افتادم و همان جا به ایشان گفتم: بابا جان! این نامه را فاطمه برای شما نوشته است. حاج قاسم نامه را گرفت و خواند، بعد آن را در جیبش گذاشت و به شهید پور جعفری که کنارش بود، گفت: آقای پور جعفری این نامه یا من دفن شود**

## درد

بابا جان صدای تان خوب نمی‌رسد، گفت: جایی هستم فاطمه جان، خوب آنتن نمی‌دهد. بابا خوبی؟ بچه‌هایت خوب هستند؟ کم و کاستی نداری؟ حاج قاسم مرد بزرگی بود. میان جبهه نبرد در وسط معرکه نبرد با داعش و تکفیری‌ها به یاد خانواده شهدا بود و جو‌بای احوال‌مان می‌شد. این شاخصه اخلاقی ایشان بسیار ستودنی بود. محمد که تماس می‌گرفت و می‌گفت: فاطمه جان! عزیزی اینجاست که می‌خواهد با شما صحبت کند، متوجه می‌شدم حاج قاسم پشت خط است. خوشحال می‌شدم و خدا را شکر می‌کردم. همیشه حاج قاسم از ما می‌خواست که برایش دعا کنیم. من به خوبی می‌دانستم که منظر حاج قاسم از دعا برایش همان توفیق شهادت است. راستش دلم نمی‌آمد که برایش از خدا آرزوی شهادت کنم. تلخی از دست رفتن پدر را یک بار تجربه کرده بودیم و نمی‌خواستیم که این اتفاق مجدداً با شهادت حاج قاسم برای ما تکرار شود. می‌گفتم: حاجی خداشمارا برای اسلام نگه دار، اما لحظه‌ای که دیگر گناه بخاود، شهادت نصیب‌تان شود.

■ **نامه‌ای برای حاج قاسم**

فاطمه می‌گوید: یک روز نامه‌ای برای حاج قاسم نوشتم و به محمد گفتم: اگر حاج قاسم را دیدی این نامه به ایشان برسان. محمد گفت: با حاج قاسم به منطقه رفتیم. یاد نامه‌ات افتادم و همان جا به ایشان گفتم: بابا جان! این نامه را فاطمه برای شما نوشته است. حاج قاسم نامه را گرفت و خواند، بعد آن را در جیبش گذاشت و به شهید پور جعفری که کنارش بود، گفت: آقای پور جعفری این نامه یا من دفن شود.

محمد برای عمل چشم‌هایش دو هفته‌ای به خانه آمد. عملش را انجام داد و من از او پرستاری می‌کردم. قطره‌های چشمش را مرتب می‌ریختم و آمیوه برایش آماده می‌کردم. می‌گفتم: محمد عجب پرستاری داری؟! می‌گفت: فاطمه می‌دانی من جقدر، تور را دوست دارم خواهر جان. در مدتی که محمد پیش من بود، تمام خاطرات کودکی و شیطنت‌های‌مان را مرور می‌کردیم. کمی از دلنگنی‌های‌مان می‌گفتم و گریه می‌کردیم. چند روز بعد از عمل که حالش بهتر شد، به من گفت فاطمه جان جای وصیتنامه‌ام امن است؟ گفتم: چطور؟

گفت: همین طوری. (محمد وقتی در سوریه بود وصیتنامه‌اش را نوشته و به من سپرده بود تا بعد از شهادتش آن را باز کنیم)

من بدون هیچ توجه و پیگیری به سؤال محمد از آن گذشتم. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم محمد می‌دانست که قرار است چه اتفاقاتی برایش بیفتد. چهره محمد مانند چهره قبل از شهادت سجاد شده بود، نورانی و تماشایی. محمد خیلی مهربان بود. اگر غصه‌عالم را در دل داشت، باز هم لبخند می‌زد. محمد ۱۴ روز بعد از بیهودی به محل کارش بازگشت. گفتم: محمد گردوغبار برای شجمت ضرر دارد. محمد رو به من کرد و گفت: نه فاطمه جان باید بروم، نباید بیش از این بمانم…

■ **اعزام به بغداد**

محمد قبل از اعزام به بغداد می‌رود تا همسر و فرزندش را ملاقات کند. همسرش بعدها ماجرای آن روز را اینگونه روایت می‌کند: محمد به دیدار ما آمد. تلویزیون روشن بود. همین که ابومهدی المهندس را دید، کلی فریاد قش‌قش‌افت و رفت و به من گفت: خانم ساک من را ببند. به محمد گفتم: شما سه روز بیشتر نماندی! محمد گفت: باید بروم. شما مراقب خودت و دخترم باش. هوای خواهرهایم را هم داشته باش. مراقب مادر باش. نمی‌دانستم این وصیت‌های آخر محمد است، گفتم: محمد جان من کتواهی کردام؟ محمد گفت: نه. همین طوری سفارش می‌کنم.

■ **انتقال در فرودگاه بغداد**

محمد عازم بغداد می‌شود و از همان روز نگرانی‌های فاطمه هم شروع می‌شود. فاطمه از حال و هوای آن روزهایش می‌گوید: شب قبل شهادت محمد تلفتی بسا او صحبت کردم. فردای آن روز حال عجیبی داشتم، نگرانی‌هایی بسزایم می‌آمد که تمامی نداشت. تلفن را برداشتم و با همه خواهرهایم تماس گرفتم و حال‌شان را پرسیدم. بعد با مادرم تماس گرفتم. به مادرم گفتم: مادر نمی‌دانی، نه دلم غم عجیبی است. مادرم گفت: فاطمه از خدا چه بپنهان. من هم مینظورم شدم.

شب شد و من بچه‌ها را خواباندم. هنوز حالم بد بود. بیدار ماندم. تسبیح را برداشتم. نماز و قرآن خواندم و بعد رفته سریع سراغ اخبار. خبری را دیدم: سماع دوی ثلاث انفجارات فی مطار بغداد. برای یک لحظه قلبم ایستاد. همه حواسم رفت سمت محمد. اصلاً فکرش را نمی‌کردم حاج قاسم! ابومهدی المهندس هم آنجا باشند. خیلی سریع با محمد تماس گرفتم. گوشی زنگ می‌خورد اما کسی جواب نمی‌داد. به خودم دلداری دادم و گفتم: محمد می‌آید و خودش تماس می‌گیرد. خیلی منتظر شدم و خبری نشد. چشم‌م سنگین شده بود و یک لحظه خوابم برد که با صدای تلفن از خواب پریدم. صدای پشت تلفن خبر شهادت محمد را داد. محمدم رفته بود. ششک کردم. خودم تلفن را برداشتم و با یکی از دوستان محمد تماس گرفتم. گفتم: به من بگویید، حال محمد چطور است؟! گفت: اختی عظم‌الله اجرک بشهاده آخیک محمد، دیگر نمی‌دانستم چه کنم.

■ **محمدت شهید شد**

فاطمه می‌گوید: آن لحظه می‌خواستیم پرده‌ای باشیم که خودم را زود به فرودگاه بغداد برسانم و بالای سر پیکر برادرم حاضر شوم. اصلاً نمی‌دانستم چطور باید خیر شهادت محمد را به مادرم بدهم. شب از نیمه گذشته بود، با مادرم تماس گرفتم و گفتم: مادر بیا خانه ما. مادر گفت: چه اتفاقی افتاده به من بگو! من اصرار می‌کردم به خانه‌ام بیاید، اما مادرم مرا به روح پدرم قسم داد و من سکوت کردم و گفتم: محمدت شهید شد.

شهادت محمد داغ شهادت بابا را برای مادرم زنده کرد. به مادرم گفتم: یاد دفتر حاج قاسم تماس بگیر و از آنها بخواه که ما را خیلی زود به بغداد بفرستند تا به برادر شهیدم برسیم.

مادر هم تماس گرفت و گفت: من همسر شهید ابوجعفر شیبانی هستم. حاج قاسم هستند که جواب من را بدهند؟

صدای گر به از پشت خط تلفن شنیده می‌شد. برادری که گوشی را برداشته بود از مادرم پرسید: حاج خانم چه شده؟

مادرم گفت: محمدم شهید شده. مجددا پرسید: کجا شهید شده؟ مادرم گفت: نیمه‌های شب در فرودگاه بغداد. آن بنده خدا آن طرف خط به شدت به هم ریخت و گفت: حاج قاسم هم شهید شده است.

مادرم گفت: چه می‌گویید؟! مگر می‌شود، گفته بود: بله حاج قاسم در

فرودگاه به شهادت رسیده است. شنیدن صدای گریه از دفتر حاج قاسم همه وجودمان را می‌لرزاند. باورمان نمی‌شد، ما دوباره یتیم شده باشیم. ما سه عمود خانه‌مان را در یک لحظه از دست دادیم. حاج قاسم، ابومهدی المهندس و برادرم محمدم.

ما خوشحالیم که چنان سعادت نصیب محمد شد و با این افراد به شهادت رسید. نال الشرف الشهاده مع قاده النصر (الشهید الحاج قاسم سلیمانی و الشهید الحاج ابومهدی المهندس…).

محمد فکر می‌کرد وقتی همراه سجاد به شهادت نرسیده، دیگر همه چیز برای او تمام شده است، اما خدا او را طور دیگری خرید. محمد طبق سفارش پدر در جاتی را طی کرد که به این مقام رسید. محمد خلوص نیت داشت. خالص بود برای خدا. محمد هم در سن ۲۴ سالگی و بعد از چهار سال زندگی مشترک به خواست‌اش رسید.

■ **پیکر اربا ربابی محمد**

فاطمه شیبانی از دیدار با پیکر اربا ربابی برادر می‌گوید: در آن شرایط با استعداد از شهدای مان و کمک دوستان محمد در شرایطی که هیچ پروازی به سمت بغداد نبود، راهی بغداد شدیم و خودمان را به آنجا رساندیم. از جزئیات حادثه چیزی نمی‌دانستیم. وقتی به بغداد رسیدیم، متوجه شدیم محمد همراه حاجی و ابومهدی المهندس به شهادت رسیده است. پیکر برادرم همچون حسین بن علی(ع) بی‌سر و مثال علمدار نینوا بی‌دست و نظیر حضرت علی اکبر(ع) اربا ربابا شده بود. به ما اجازه دیدار با پیکرش را ندادند. شرایط سختی بود.

■ **هیئات منالذله**

شهید محمد شیبانی جقدر زیبا خودش را به مردان مقاومت رساند و در جوار شان به شهادت رسید. فاطمه از تشییع پیکر شهدای مقاومت می‌گوید: پیکر شهیدا تشییع شد و ما فریاد هیئات منالذله سر می‌دادیم و می‌گفتمیم: اللهم تقبل مناهذه العربان. اللهم ان کان هذا فریضک فخذ حتی ترضی. همسر محمد از حال می‌رفت و دخترش فدک زهرا پدرش را صدا می‌کرد. دیگر دوشی نبود که تکیه‌گاممان باشد. همه مردان خانمان رفته بودند. شهادت سعادت بود که مزد مجاهدت‌های‌شان شده بود و ما راضی بودیم به رضای خدا.

■ **تشییع عظیم شهدا**

فاطمه می‌گوید: برای تشییع ابتدا راهی کربلا شدم و بعد نجف رفتیم. در حرم امیرالمؤمنین(ع) خطاب به ایشان گفتم: یا علی یا آباالآیّام و الایمل.

هر چه اصرار کردیم که محمد گل خانه‌مان را، شمع وجودمان را ببینیم، نشد که نشد. تشییع شهدا بسیار عظیم و باشکوه بود. مانند تشییع پیکر امام خمینی(ره) بود.

تا یوت‌ها روی دستان مردم می‌رفت. بچه‌های مقاومت حلقه حفاظتی اطراف خانواده شهدا درست کردند و گفتند با ما همراهی کنید تا ما به قول‌مان عمل کنیم و شما رابالای سر مزار شهدای‌تان برسیم. آنها ما را به قطعه شهدا در وادی السلام بردند. بالای مزاری رسیدیم که سال‌ها محمد و دوستانش برای جای گرفتن در آن باهم رقابت می‌کردند.

ما پیکر محمد را در همان مزار دفن کردیم. آنجا باز هم اصرار کردم که پیکر محمد را در آغوش بگیرم، اما باز هم اجازه ندادند و گفتند که محمد چه می‌خواهی؟ سسری که دیگر در بدن ندارد یا دستی که قطع شده. می‌خواهی اربا ربا بشدش را ببینی؟ من دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. سکوت کردم و برادرم را به خدای شهدا سپردم.

■ **وصیتنامه محمد**

دو روز بعد از شهادت محمد وصیتنامه‌اش را باز کردم. محمد در وصیتنامه‌اش نوشته بود:

بسم رب الشهداء والصدیقین

به مادر و خواهرانم وصیت می‌کنم که برای من عزاداری نکنند و جشن بگیرند. مراقب خودتان باشید. روح من همیشه با شماست و جسمم در خاک آرمیده. می‌دانم برای شما دوری از من سخت است اما این سختی را تحمل کنید. از شما می‌خواهم پیکرم را در قبری که در وادی‌السلام است دفن کنید. کنار شهدای کتابت سیدالشهدا. این آرزوی محمد بود که الحمدلله محقق شد.

■ **تشییع دوباره محمد**

فاطمه شیبانی خواهر شهید از تشییع دوباره محمد و آرزوی که به خواست محمد محقق شد برای‌مان می‌گوید: زمانی که پیکر شهدا در فرودگاه المثنی بود، به خاطر در آمیخته شدن پیکر شهدا از برادرم آزمایش دی‌ان‌ای گرفتمند که در صورت نیاز بتوانند باقی‌مانده پیکر محمد را شناسایی کنند. ما دوست داشتیم که پیکر محمد همراه با پیکر شهیدان حاج قاسم سلیمانی و همسرمانش به ایران بیاید و در مشهدالرضا تشییع شود. خیلی دل‌مان می‌خواست که امام‌خامنه‌ای بر پیکر محمدمان نماز خواندنی و شهدای ما را در بغداد تدفین کردند، اما خیلی زود به آرزوی‌مان رسیدیم. کمی بعد تکه‌های پیکر برادرم که به همراه پیکر شهید حاج قاسم بود، تفکیک شد و در روز زاریعین شهدا به عراق بازگردانده شد. ما مزار محمد را باز کردیم و تکه‌های پیکر شهید را در مزار محمد به خاک سپردیم. در حقیقت محمد ما دو بار تشییع شد، هم در عراق و هم ایران. خدا خواسته ما را اجابت کرد و پیکر محمد همراه با دیگر شهدا به مشهد رفت و رهبر و مولایش حضرت آقا بر آن نماز خواند.

■ **امانتداری حاج قاسم و ابومهدی**

وابستگی ما به حاج قاسم و ابومهدی به وصیت بابا برمی‌گشت. او در وصیتنامه‌اش از این دو بزرگوار نام برده و نوشته بود: خانواده‌ام را به امانت به دست شما سپردم. از محمدم خوب نگهداری کنید. این دو شهید هم خیلی خوب به وصیت بابا عمل کردند برای ما کم و کاستی نگذاشتند و امانت بابا را محکمه بود به پدر رساندند. شهیدان حاج قاسم و ابومهدی المهندس امانتدار واقعی بودند.

■ **روایت زینب‌های‌مان…**

مصاحبه‌مان به اتمام می‌رسد، اما روایات زینب‌های‌ زمان از برادران و مجاهدان اسلامی هیچ‌گاه تمامی ندارد. مرور زندگی مردان خانه شیبانی ما را به این فرموده امام خمینی(ره) می‌رساند که: از دامن زن، مرد به معراج می‌رود. فاطمه شیبانی در انتهای هم‌کلامی گریزی به تل زینبیه می‌زند، به نینوای حسین بن علی(ع)، به اسارت زنان کاروان حسین(ع).

می‌گوید: همه ما را با حرمت و احترام مشایعت کردند، اما چه کردند با عقیده‌بنی‌هاشم. ما کجا و آن دریا عظیم زینب کبری(س) کجا. امید داریم شفاعت شهدا مامل حال ما شود.

هر چه از فاطمه شیبانی در این گفت‌وگو شنیدم، همه‌اش عشق بود و غیرت، همه‌اش ایمان بود و رشادت. هر چه از این دو خواهر دیدم صبر بود، اما مگر می‌شود دختر باشبی و دل‌تنگ بابا بشوی، خواهر باشی و دلت برای مهربانی برادر نگیزد، همسر باشی و آخرین وداع با همسر بغض گلوگیر نشود. همه اینها بارها گفت‌وگوی‌مان را متوقف می‌کرد، اما فاطمه شیبانی عهد کرده بود زینب‌وار بماند و پیام‌رسان مجاهدت‌های اهل‌خانناش شود. فاطمه شیبانی در پایان می‌گوید: بابا به من گفت: من برای این زندگی زحمات زیادی کشیده‌ام. برای آنچه امروز به آن افتخار می‌کنیم، بسیار تلاش کرده‌ام. سعی کنی نام و نشان من را در مقاومت زنده نگه‌دارید. ما هم به او قول دادیم و به قول‌مان عمل کردیم، ما هم ادامه‌دهنده راه شهدای‌مان هستیم و تنها یک آرزو داریم آن هم دیدار با امام‌خامنه‌ای عزیز است. امیدوارم حضرت آقا گوشه چشمی به ما بپندارد.

شهیدان سجاد، ابوجعفر و محمد شیبانی

۴ روز بعد از شهادت سجاد، پیکرش به نجف آمد. یکی از توصیه‌های سجاد این بود: وقتی جنازه‌ام را برایت آوردند بی‌تابی و جزع نکن. فقط هلهله کن و میان حاضران در مراسم شکلات توزیع کن. من شرایطش را نداشتم برای همین مادرم شکلات را پخش کرد. همسر سجاد در سن ۲۴سالگی در لاذقیه به آرزویش رسید. ما چهار سال باهم زندگی کردیم. بچه‌ها متوجه شهادت سجاد شده بودند. سراغ بابای‌شان را که می‌گرفتند، می‌گفتم: بابا رفته پیش خدا. شرایط سختی بود. دخترم مریم یک سال و هشت ماه بیشتر نداشت اما وابستگی زیادی به سجاد داشت. سفارش زیادی نسبت به بچه‌ها و تربیت‌شان داشت.

■ **جمهوری اسلامی «سفینه‌النجاه»**

وصیت‌های سجاد و توصیه‌هایش به من شگافی بود. چند وصیت عام داشت و چند وصیت خاص. یک روز به من گفت: فاطمه جان من مقلد امام‌خامنه‌ای هستم. نظام جمهوری اسلامی سفینه‌النجاه است. باید سوار این کشتی شویم تا به سر منزل مقصود برسیم.

■ **بر گشت محمد از جبهه**

شهادت سجاد محمد را برای حضور در جبهه مقاومت مصمم‌تر کرد. محمد در حالی که ۱۶ سال داشت، را می‌شد. فاطمه شیبانی می‌گوید: وقتی محمد منطقه بود با حاج قاسم تماس گرفتم و گفتم: محمد به دنبال شهادت است. خانه ما مرد ندارد. کاش محمد بماند تا پشت‌مان به وجودش گرم باشد. حاج قاسم گفت: محمد باید بماند تا کمکی برای خانواده‌اش باشد.

کمی بعد محمد را برگرداندند. او متوجه صحبت‌های من با حاج قاسم شده بود، گفت: چرادر کارهای من دخالت می‌کنید؟!

گفتم: محمد جان! تو باید حامی ما باشی. ما کسی را نداریم، گفت: نه خواهر جان! دفعه پیش هم سجاد را تنها گذاشتم و آمدم. نباید این کار را می‌کردم. من لیاقت نندارم. فرصتی بود که از دست‌دادم. من هم دلداری‌اش می‌دادم و می‌گفتم: این حرف را نزن. تو با حمایت از ماجر بزرگی می‌بری. اینجا خاطره پدر و جاماندنش از رفقای شهیدش و خوابی که بابا دیده بود را برایش تعریف کردم و گفتم: محمد جان ان‌شاءالله در جات عالی را طی کنی. نگران نباش. بابا حواسش به ماست.

بعد از شهادت سجاد به خانه پدری‌ام که در نجف بود نقل مکان کردم و در کنار محمد ماندم. روزهای سخت با وجود برادرم محمد برآیم قابل تحمل‌تر می‌شد. او کم‌وکسری بچه‌های شهید را فراهم می‌کرد. ما را به زیارت می‌برد و اجازه نمی‌داد نبود سجاد را حسن کنیم.

■ **ولادت امام حسین(ع) و ازدواج محمد**

فاطمه در مورد ازدواج محمد می‌گوید: خواهرم سبینه با یکی از فرزندان شهید دوران دفاع مقدس و برادر شهید مدافع حرم ازدواج کرد.

محمد بعد از عقد سبینه خواهر-شوهر او را دید و پسندید.

موضوع را با ما مطرح کرد و گفت: من این خانم را برای همسری انتخاب کرده‌ام. ایشان فرزند شهید دفاع مقدس و خواهر شهید مدافع حرم و خانواده‌ای مجاهد دار. جشن ازدواج محمد روز پنج‌شنبه ۲۶ دی‌القعده ۱۴۳۶ بود.

■ **فدک**

حاصل ازدواج محمد دختری به نام فدک است. ارادت او به خاتم‌حضرت زهر(زین و اهل‌بیت(ع) باعث شد که این نام را برای دخترش انتخاب کند. فاطمه می‌گوید: محمد بعد از ازدواج به پاپوس امام(رضاع) آمد و بعد به عراق بازگشت. من، محمد و همسرش و بچه‌های‌مان کنار هم زندگی می‌کردیم و الحمدلله زندگی پر از نشاطی داشتیم.

همسر محمد همیشه از علاقه‌ای که بین ما و محمد بود، صحبت می‌کرد. محمد خیلی عاقل بود. با اینکه سنن و سال زباید نداشت اما بسیار پخته و سنجیده عمل می‌کرد. او ما را بسیار به زیارت حرم می‌برد. ما به وادی‌السلام سر مزار شهید سجاد و دیگر شهدای کتابت سیدالشهدا می‌رفتیم.

■ **راز مزار خالی**

فاطمه می‌گوید: در طول سال‌ها شهدای زیادی را به قطعه کتابت سیدالشهدا آوردند تا اینکه قطعه شهدا پر شد و فقط یک مزار خالی ماند. همیشه برای این قطعه خالی، بین محمد و دوستانش بحث بود؛ رقابتی شیرین برای شهادت. هر کدام به دیگری می‌گفت که اینجا برای